کندوکاو در مسائل **صمد بهرنگی** و «ماهی سیاه کوچولو»

نهنگ سفید

ایمان پاکنهاد

پوراندخت لنگر خاطراتش را می‌اندازد توی ۱۰ سالگی: ««ماهی سیاه کوچولو» تازه چاپ شده بود. برادرم که تهران زندگی می‌کرد، همه کتاب‌های صمد رو می‌خرید و برام می‌فرستاد شهرستان. این کتاب رو هم خریده بود. یک‌نفس خوندمش. اولین داستانش رو هم با همین اشتیاق خونده بودم.»

۱۰ سالگی پوراندخت سال‌های انقلاب‌های طوفانی و جنبش‌های آزادی‌بخش جهان بود. در ایران اما آن‌طور که شهرام اقبال‌زاده، مترجم و پژوهشگر در مقاله‌ای مفصل در نقد کتاب «صمد ساختار یک اسطوره» می‌نویسد «ستم و سرکوب فراگیر و شکست جنبش ملی‌شدن نفت و کامکاری کودتای ۲۸ مرداد و سپس ناکامی جنبش سال‌های ۴۲-۳۹ و سرکوب خونین نهضت ۱۵ خرداد و شکل‌گیری جنبش انقلابی فلسطین و پیروزی انقلاب‌های الجزایر و کوبا در نبردی مسلحانه از یک سو و انفعال جبهه‌ی ملی، نهضت آزادی و حزب توده از سوی دیگر، جوانان انقلابی را از این جریانات سنتی دور کرده و شور انقلابی پردامنه در جهان و گسترش اندیشه‌های مائو و چه‌گوارا و فانون و دبره و ماریگلا... آن‌ها را به چاره‌جویی و خیزشی خونبار واداشت.» (کتاب ماه، ۱۳۸۴)

صمد بهرنگی معلم و داستان‌نویس در چنین روزگاری سرِ عصیان بر «رخوتِ خوابِ خرابِ وطن بلند کرد. «قارچ زاده نشدم بی پدر و مادر، اما مثل قارچ نمو کردم، ولی نه مثل قارچ زود از پا درآمدم. هرجا نَمی بود به خود کشیدم، کسی نشد مرا آبیاری کند. من نمو کردم... مثل درخت سنجد کج‌ومعوج و قانع به آب کم، و شدم معلم روستاهای آذربایجان...».

معلم روستاهای آذربایجان، ۱۸ سالش تمام نشده بود که نَمی در ادبیات یافت و «عادت»، نخستین داستانش، را نوشت. برخلاف آنچه در تمامی منابع آمده، صمد «عادت» را در ۱۳۳۹ نوشته بود. در ۱۳۳۸ چهارمین دوره مسابقات داستان‌نویسی کشوری (اطلاعات جوانان) برگزار شد. به نام‌های هیأت داوران نگاه کنید: علی‌اصغر صدر حاج‌سیدجوادی، رضا سیدحسینی، ایرج قریب و احمد شاملو. نام‌های برگزیده‌ها هم مثل هیأت داوران جالب است. «اطلاعات جوانان» در یکی از شماره‌های خود در سال ۱۳۳۸ کل ماجرا را این‌طور شرح می‌دهد: «آقای شاملو که از داستان‌نویسان برجسته و باتجربه امروزند خواهش ما را برای شرکت در این داوری قبول نمود و به‌این‌ترتیب هیأت پنج نفری داوران ما در این دوره تشکیل یافت. امتیازات: سطح نمرات در این دوره نسبت به دوره‌های قبل کمی بالا بود. بعد از جمع امتیازات خسرو آریا دانش‌آموز شیرازی که «زنک دوم» (زنگ دوم؟) را نوشته بود با مجموع ۷۴ امتیاز رتبه اول را بدست آورد. نصرالله فخاریان جوان آبادانی که برای اول‌شدن نیز شانس زیادی داشت با مجموع ۷۱ امتیاز دوم شد. محمود طیاری از رشت با ۶۹/۵ امتیاز سوم شد. فخاریان «دیوار» و طیاری «نقش» را نوشته بود.» گزارش به‌پایان نرسیده. قرار است دو نام دیگر هم به برگزیده‌ها اضافه شود. دو نویسنده آماتور که نامشان تا آن روز در دستان هیچ حروفچینِ حروف سربی شکل نگرفته بوده شاید، عکس برگزیده‌ها را هم بالای گزارش چاپ کرده‌اند. دومی از سمت چپ جوانی را نشان می‌دهد، با استخوان‌هایی درشت در فک و گونه و دماغی بدقواره که انگار جز این صورتِ تخت، بر هیچ صورت دیگری نمی‌نشیند. نام او صمد بهرنگی است که «از تبریز با ۶۶ امتیاز چهارم شد. او «عادت» را نوشته بود. «مرگ خورشید» نوشته محمدعلی سپانلو ۶۵ امتیاز آورد و در ردیف پنجم قرار گرفت».

پوراندخت، ۵۶ ساله، به‌یاد می‌آورد، شخصیت اول «عادت» را که بعد از تحصیلات دانشسرا برای معلمی راهی روستای دورافتاده و فقیری می‌شود که «جمعیت تقریبا هفت‌هزار نفره‌ای توی کوچه‌های آن می‌لولیدند، بعضی‌ها از وضع خراب دهشان زیر لب می‌نالیدند، اما به‌هرحال خس‌ونس با زندگی می‌ساختند». بعد می‌خندد آرام. «هیچ‌وقت اون شب رو فراموش نمی‌کنم. یکی از بهترین تصاویر کودکیمه». نخستین داستان صمد سرآغاز خرق عادات بی‌شمار شد. در همین داستان تکلیف خود را با «اولیا و بچه‌ها» و خودش و دیگران مشخص کرد: «آقا معلم می‌بایستی در چنین دهکده‌ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن‌پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده اطفال را که تحت‌تأثیر افکار پوچ و سفسطه‌آمیز اولیاءشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند.» اگر صمد این وظیفه را به شخصیت معلمِ اولین داستانش می‌دهد، بعدها نظر رسمی‌اش را در مقاله‌ای درباره کتاب «آوای نوگلان» این‌طور می‌نویسد: «دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین و نصایح خشک بی‌برووبرگرد. نظافت دست‌وپا و بدن، اطاعت از پدر و مادر، حرف‌شنوی از بزرگان، سروصدانکردن در حضور مهمان... دستگیری از بینوایان به سبک‌وسیاق بنگاه‌های خیریه و مسائلی از این قبیل که نتیجه کلی و نهایی همه اینها بی‌خبرماندن کودکان از مسائل بزرگ و حاد و حیاتی محیط است... ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین بی‌خبری و در رؤیا و خیال‌های شیرین کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیت‌های تلخ و دردآور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگ‌ترها. کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به‌دست به دنیای تاریک بزرگ‌ترها برسد. دراین‌صورت است که بچه می‌تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییردهنده مثبتی در اجتماع راکد و هر دم فرورونده.» (مجله «نگین»، ۱۳۴۷) این بنیان تفکر صمد بود که داستان‌نویسی‌اش را همان‌طور شروع کرد و همان‌طور تمام. غلامحسین ساعدی که از دوستان صمد بود، به این موضوع این‌گونه نگاه می‌کند: «نقش عمده‌ای که صمد داشت بعدا هم کلیشه‌برداری و نمونه‌برداری و تقلید از او شد، برای بار اول مثلا بعد از ۲۸ مرداد یک معلم تبدیل شد به مبلغ. یعنی در واقع مبلغ و معلم را با هم ادغام کرد؛ مثلا یکبار آمده بود پیش من و می‌گفت؛ مثلا چکار بکنیم برای بچه‌ها و اینها. گفتم که خب خودت یک چیزی بنویس و خودت ببر بخوان. بعد قصه‌نویسی را از آنجا شروع کرد. آره کارهایش را من همه‌اش می‌دیدم». (پروژه تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد، گفت‌وگو با ساعدی)

صمد بهرنگی که دیگر چریک تمام‌عیاری شده بود، به‌طور جدی به داستان‌نویسی ادامه داد، تا آخرین کتابش، که اول قرار بود با عنوان «ماهی سیاه کوچولوی دانا» منتشر شود. چندماهی پیش از مرگش در نامه‌ای به «دکتر عزیز» می‌نویسد: «راستی اگر فرصتی پیش آمد به سیروس [طاهباز] تلفن کن یا ببینش و ببین کار آن قصه کودکانه‌ی من به‌نام «ماهی سیاه کوچولوی دانا»، کجا کشید به خود سیروس هم دوسه خط در همین باره نوشته‌ام». (نامه‌های صمد بهرنگی، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۵۷) اشاره صمد به نامه‌ای است که چند روز قبل‌تر خطاب به «سیروس» نوشته بود که مسئولیت انتشارات کانون پرورش فکری کودکان‌ونوجوانان را به‌عهده داشت: «پس از سلام اگرچه شاید حال‌وحوصله نامه‌نوشتن نداشته باشی اما خواهش می‌کنم این دفعه برخلاف عادت دو کلمه برای من بنویس که آیا قصه کودکانه من قابل چاپ است یا نه؟ قصه «ماهی سیاه کوچولوی دانا» را می‌گویم.» صمد آن‌طور که از این نامه‌ها برمی‌آید، مشتاقانه در انتظار چاپ کتابی است که خود آن را «کودکانه» می‌نامد و جالب اینکه در نامه‌ای بی‌تاریخ خطاب به «... و ...، عزیزان مهربانم» که احتمالا هم‌زمان با نامه‌نگاری با «سیروس» و «دکتر عزیز»، نوشته شده، از اینکه کتابش را به انتشارات کانون داده، متأسف است و تردید بر جانش نشسته: «سخن هردونفرتان درباره چاپ لوکس «ماهی سیاه کوچولو» کاملا درست است. من کار غلطی کرده‌ام که قصه‌ام را به این ناشر داده‌ام. درست است که تقریبا ۱۲۰۰-۱۳۰۰ تومن پول بابت چاپ اول قصه به من خواهند داد، اما حتم می‌دانم که این قصه برخلاف قصه‌های دیگرم به‌دست آن عده از بچه‌هایی که شما هم می‌شناسید و من هم می‌شناسم که با چه مشقتی زندگی می‌کنند، نخواهد رسید». (همان) و جالب‌تر آنکه کمی قبل‌تر در نامه‌ای که خطاب به «...دوست عزیز» نوشته، از اینکه کتاب جدیدش در حدواندازه‌های کتاب احمد شاملو چاپ خواهد شد، خوشحال است: «ماهی سیاه کوچولو دارد چاپ می‌شود. نقاشی‌های رنگی زیادی هم خواهد داشت؛ تقریبا مثل «خروس زری، پیرهن پری» و بهتر از آن چاپ می‌شود. چندماه کار دارد...». چه می‌دانست که این همه «مشتاقی» برای چاپ کتابش، فقط چند ماه بعد به «مهجوری» بدل خواهد شد؟

داستان ادامه دارد

پوراندخت رگه‌های سفید میانسالی را زیر روسری پنهان می‌کند و ادامه ماجرا: «با برادر کوچک‌ترم توی راه بازگشت از تهران به شهرمان بودیم. اون سال‌ها همه اتوبوس‌های اون مسیر تو رستوران قافلان‌کوه نگه می‌داشتن برای شام. خیلی شلوغ بود. اون گوشه‌موشه‌ها یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم. هنوز بساط شام رو نچیده بودیم که یه پسر جوونی اومد و اجازه خواست بشینه پای میز ما. بعدِ احوال‌پرسی ازم پرسید به‌جز کتابای درسی، کتاب دیگه‌ای هم می‌خونی؟» شهریور ۱۳۴۷ درمی‌رسد و هوای آب‌تنی به سر نویسنده چریک می‌زند. با دوستش می‌رود به ساحل رودخانه ارس در منطقه‌ی خدآفرین. آب او را با خود می‌برد. صمد، روی «ماهی سیاه کوچولو» را نمی‌بیند و غرق می‌شود و می‌میرد. خبر را زودتر از همه دوستانش، ساعدی می‌شنود. به جلال خبر می‌دهد. جلال دست به قلم می‌برد و با زبان منحصربه‌فردش مطلبی می‌نویسد که تا سال‌ها به آن استناد می‌کنند. که چه؟ که صمد غرق نشده. که نکند صمد را کشته‌اند؟ «ساعدی درآمد که «نعشش را سه روز بعد از آب گرفته‌اند...» که یخ کردم و نشستم... ولی همین؟ و یعنی که صمد مُرد؟ که ما برایش آن‌همه آرزوها در سر می‌پختیم؟... آخر نکند سربه‌نیستش کرده‌اند؟... و الخ. ولی من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی رمانتیک‌بازی ذهنی؟ یا فرار از واقعیت؟ یا افسانه‌سازی عوامانه؟» ساعدی، سال‌ها بعد درباره مرگ صمد و این نوشته جلال چنین نظر می‌دهد: «صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل‌احمد به دهان همه انداخت. برای اینکه یکی از خصلت‌های عمده جلال، من نمی‌گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلا خوب است، یک حالت Myth ساختن است و Myth پروری است. ولی نوشته یادم هست، که نمی‌دانم صمد مرده در چیز یا کشته شده. و این قضیه یواش یواش تبدیل شد به یک نوع چطور بگویم، اغراق‌گویی، نه در مورد صمد بلکه در مورد خیلی دیگران. خوب خود آل‌احمد وقتی مرد، درخت می‌نگریست و می‌خواست که این برگها کنار بروند تا او بتواند آسمان را با تمام صافی‌اش بنگرد».

در همان سال که شب‌های شعر خوشه به دبیری احمد شاملو برگزار شده و مجموعه‌شعر «پیاده‌روها» از محمدعلی سپانلو به چاپ رسیده بود، اشتیاق صمد هم برای چاپ کتاب تازه‌اش به واقعیت می‌پیوندد. «ماهی سیاه کوچولو» در غیاب نویسنده‌اش که به قول احمد شاملو، «هیولای تعهد» بود با تصویرسازیِ ماندگار فرشید مثقالی چاپ و سرآغاز بحث‌هایی می‌شود که تا امروز ادامه داشته است

شش ماه بعد در اسفند ۱۳۴۷ مهم‌ترین خبرهای ایران خرید بیست‌هزار تن شکر خام از شوروی، سوم‌شدن ایران در جام‌جهانی کشتی آزاد و اعطای سی‌میلیون دلار وام از سوی بانک جهانی پول به ایران است. (روزشمار تاریخ ایران، جلد دوم، باقر عاقلی، نشر نامک) در همین روزها، که شب‌های شعر خوشه به دبیری احمد شاملو برگزار شده و مجموعه‌شعر «پیاده‌روها» از محمدعلی سپانلو به چاپ رسیده بود، اشتیاق صمد هم برای چاپ کتاب تازه‌اش به واقعیت می‌پیوندد. «ماهی سیاه کوچولو» در غیاب نویسنده‌اش که به قول احمد شاملو، «هیولای تعهد» بود با تصویرسازیِ ماندگار فرشید مثقالی چاپ و سرآغاز بحث‌هایی می‌شود که تا امروز ادامه داشته است. داستان بلافاصله در حجمی گسترده خوانده می‌شود. داستانِ ماهیِ سیاه کوچولویی که در سفر بی‌بازگشتش از جویباری حقیر به سمت دریا معتقد است: «مرگ خیلی آسان می‌تواند به‌سراغ من بیاید؛ اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک‌وقت ناچار با مرگ روبرو شدم که می‌شوم مهم نیست؛ مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد». (قصه‌های صمد بهرنگی، متن کامل، نشر اندیشه کهن) و شگفتا که ماهی سیاه کوچولو و خالقش هر دو در مسیر رفتن به دریا مُردند. خالی از لطف نیست که تحلیل پژوهشگر نام‌آشنای ادبیات ایران، حسن میرعابدینی را هم درباره «ماهی سیاه کوچولو» بخوانیم: «...ماهی سیاه کوچولو نیز از جویبار راه می‌افتد تا به دریا برسد. او به دوردست‌های افسانه‌ای نمی‌رود تا بی‌مسئولیتی پیشه کند. می‌رود تا راهی برای تغییردادن محیط خود پیدا کند. می‌رود تا جهان را بشناسد. رودررو با خطرها ترس را درک کند و تجربه لازم برای «بزرگ‌شدن» را بیابد... ماهی هرچه جلوتر می‌رود تجربه‌هایی نو می‌آموزد و آن‌ها را در مقابله با موانع به‌کار می‌گیرد». (صد سال داستان‌نویسی ایران، جلد یک و دو، چاپ پنجم، ۱۳۸۷، نشر چشمه)

سیمای آن جوان با جزئیات در ذهن پوراندخت حک شده. «سبزه و لاغر بود با چشم و ابروی سیاه و سبیل‌هایی که تمام دهنش رو پر کرده بود. جواب دادم بله. پرسید از کتاب‌های صمد بهرنگی چیزی خوندی؟ گفتم بله. «ماهی سیاه کوچولو» رو همین چند روز پیش خوندم. گفت دوست داری یه سری جلسات رو بیای که توش برای بچه‌ها قصه‌های صمد رو می‌خونن و توضیح می‌دن؟»

چه‌گوارا برای بچه‌ها؟

در ۱۳۸۰ نشر چیستا کتابی با عنوان «صمد ساختار یک اسطوره» نوشته محمدهادی محمدی و علی عباسی منتشر می‌کند. نویسنده‌ها به بررسیِ اسطوره‌گی صمد بهرنگی پرداخته‌اند. محمدی در بخش آغازین کتاب می‌نویسد: «صمد بهرنگی از اسطوره‌های دوره پیش از انقلاب است. بسیاری از جوانان دیروز از جنبه عاطفی به صمد وابسته‌اند. چرا که او را نشان و نماد روزگار آرمان‌خواهی می‌دانند... هنگام آن رسیده است که به بررسی پیامدهای جامعه اسطوره‌مدار و جست‌وجوی راه‌های رهایی از چنبره اندیشه اسطوره‌ای بپردازیم». علی عباسی هم در همان آغاز به‌گفته شهرام اقبال‌زاده «تیر خلاص را به شقیقه میراث ادبی» صمد می‌زند: «تخیل صمد از درهم آمیختن سفید و سیاه و آفریدن رنگ خاکستری ناتوان است». محمدی در این کتاب صرفا به ابعاد اسطوره‌ای صمد پرداخته و از میراث ادبی او سخنی نگفته. در خلال همین بحث‌هاست که زری نعیمی نویسنده و پژوهشگر ادبیات کودک با پذیرش «چریک تمام‌عیار»بودن صمد می‌نویسد: «از یک چریک تمام‌عیار نمی‌توان و نباید توقع هنری و ادبی داشت... یعنی از چنین فردی یا نویسنده‌ای با این خصوصیات و با این تراکم دغدغه‌های طبقاتی و اجتماعی نمی‌توان انتظار داشت که همچون یک هنرمند عمل کند و در هر اثر ادبی دست به آفرینش جهان تازه‌ای بزند. نباید شاهد تفاوت در آثار او باشیم اما هستیم». («عروسک سخنگو»، ۲۰۴، آبان ۸۷) اقبال‌زاده در مقاله‌اش در نقد کتاب «صمد...»، معتقد است: «امروز اندیشه سیاسی صمد -و نه عدالت‌جویی و آزادی‌خواهی او- چه در قلمرو نظر و چه در عالم عمل شکست‌خورده است، اما میراث ادبی او -با همه کاستی‌های جدی‌اش- می‌تواند دست‌مایه نقادیهای ژرف برای پیشرفت آتی ادبیات کودک ایران گردد». زری نعیمی همین نظر را به شکلی دیگر مطرح می‌کند: «عصر چریک‌بازی و اسطوره‌گرایی شاید به پایان رسیده باشد... ممکن است با جهان ذهنی او و آرا و افکارش و باورهایش به‌شدت مخالف باشیم و حتی به خشم بیاییم، اما این دگرگونی مدام ادبی را در آثارش نمی‌توانیم انکار کنیم». نعیمی با تأکید بر اینکه ادبیات کودک ایران در «وضعیت پیشاصمد» است، به شورای کتاب کودک می‌تازد و با پیش‌کشیدن بحث «ادبیات درگیر» در آثار صمد می‌نویسد: «... و این همان چیزی است که در ادبیات کودکِ پس از انقلاب حذف شده تا مثلا به کودک «لطمه اسفناک» نزند. در حالی‌که با همین عمل حذفی، بزرگ‌ترین «لطمه اسفناک» را هم به ادبیات کودک زده است و هم به شخصیت کودک.

ادامه در صفحه ۱۱

من این را می‌دانم که دقیقا تهدیدش کرده بودند که به هند تبعیدت می‌کنیم. خوب توی اسالم سکته کرد و همه‌جا باز پر شد که او را کشتند». بعد از مقاله جلال بحث‌ها درمی‌گیرد. شایعه می‌افتد که صمد را کشته‌اند. آدم‌ها دستگیر می‌شوند. مقاله‌ها می‌نویسند. اما سال‌ها بعد خود جلال در نامه‌ای به منصور اوجیِ شاعر چندجمله‌ای می‌نویسد که «درین تردید نیست که غرق شده. اما چون همه دلمان می‌خواهد قصه بسازیم و ساختیم خوب ساختیم دیگر. و آن مقاله را هم من به همین قصد نوشتم که مثلا تکنیک این افسانه‌سازی را روشن کنم برای خودم. حیف که سرودستش شکسته ماند و شاید هدایت‌کننده نبود به آنچه مرحوم نویسنده‌اش می‌خواست بگوید». هیاهوی مرگ که آرام می‌گیرد، شعرها سروده می‌شود. گروه‌های مختلف چریکی و چپ برایش سرودها می‌سازند. «فَرازِ رود نغمه‌خوان/ شکفته باغ کهکشان/ می‌سوزد شب در این میان/ رود و سرودش اوج و فرودش می‌رود تا دریای دور/ باغ آئینه دارد در سینه می‌رود تا ژرفای دور...». رضا براهنی سه سال بعد از مرگ صمد، «روزگار دوزخی آقای ایاز» را می‌نویسد. نام یکی از شخصیت‌های فرعی داستانش را «صمد» می‌گذارد و او را در رودخانه رمانش (که آن سال‌ها اجازه انتشار پیدا نکرد) غرق می‌کند و چند روز بعد جسد را از رودخانه بیرون می‌کشد: «من طناب را رها کردم و رفتم کنار جسد و جسد را که روی دست منصور و یوسف حرکت می‌کرد، از یکی از پهلوها گرفتم و بعد نفس‌زنان، جسد را در حالیکه هنوز آب از اطرافش به زمین می‌چکید، حرکت دادیم و بردیم دورتر از گودال آب». براهنی به این توصیفات اکتفا نمی‌کند که احتمالا هنوز ادای دینش به صمد به تمامت نرسیده است، پس «در آنحال تنها چشم جسد، آسمان را از خلال برگ‌های سبز

عطف کتاب

خیالی به ذهنم می‌رسد

«نام دیگرش باد است؛ سینیور!» مجموعه داستانی است از منصور علیمرادی که به‌تازگی از طرف نشر نون منتشر شده است. این مجموعه شامل هفت داستان است با عنوان‌های «دروازه‌بان»، «بوی قرمز نان»، «دُرخاتون»، «کُشتگان قلعه‌ی زنگیان»، «جاده»، «عبدلو» و «شام آخر شهرزاد». به جز «عبدلو» که داستان یکی‌مانده به آخر مجموعه است، باقی داستان‌های مجموعه «نام دیگرش باد است؛ سینیور!» از زاویه دید اول‌شخص روایت می‌شوند. داستان‌ها اغلب حال و هوایی وهم‌گونه دارند و به لحاظ جغرافیایی و تا حدودی به لحاظ زبانی به داستان‌های موسوم به داستان اقلیمی شبیه هستند. هراس، خشونت، فضاهای وهمناک و تاریک، روایت ذهنی و ابهام‌آفرینی و ایجاد تعلیق از راه شیوه روایت و شیوه دادن اطلاعات به خواننده، ازجمله ویژگی‌های بسیاری از قصه‌های منصور علیمرادی در مجموعه «نام دیگرش باد است؛ سینیور!» هستند. مجموعه داستان «زیبای هلیل» و رمان «تاریک‌ماه» از دیگر آثار داستانی منصور علیمرادی است. از این نویسنده مجموعه‌شعری هم با عنوان «آوازهای عقیم باد» منتشر شده است و همچنین آثاری پژوهشی در زمینه فرهنگ و افسانه‌های بومی و اقلیمی. «نام دیگرش باد است؛ سینیور!» تازه‌ترین کتاب منتشرشده از اوست. آنچه در پی می‌آید، قسمتی است از داستان «دُرخاتون» از این مجموعه: «خیالی به ذهنم می‌رسد، قاشق را می‌چرخانم توی روغن جوشان، پر می‌کنم، نیم‌خیز می‌شوم، پس می‌نشیند، روغن داغ توی قاشق را فوری چپه می‌کنم روی زمین و سریع می‌زنم توی تشت آب، نمی‌بیند، دسته‌ی قاشق را می‌گیرم، می‌آورم بالا، کمی پس می‌نشیند، آب را سر می‌کشم و قاشق را رها می‌کنم در دیگ. بر می‌گردد، دسته‌ی بلند قاشق را می‌گیرد، می‌چرخاند توی دیگ. نگاهش می‌کنم، قاشق پر از روغن را می‌برد بالا، دهان گشادش را باز می‌کند و قاشق روغن جوشان را سرازیر می‌کند در حلق‌اش، جیغ می‌کشد، انگار که آسمان غرومبه، بنا می‌کند به پایین و بالا پریدن، پوست صورتش چغرتر می‌شود و با هر جیغ گره می‌خورد در خودش، جیغ می‌کشد، به طوری که پرندگان خواب‌آلودِ لای سرشاخه‌های کهور فرار می‌کنند. از کمر تا می‌شود، کلاهش می‌افتد و موهای زرد کثیف سرش روی خاک کش می‌خورد، می‌لرزد، خم و راست می‌شود و می‌لرزد، چشم‌های‌اش به قدر همین نعلبکی از حدقه بیرون زده‌اند، ترس برم می‌دارد. لرز به تنم می‌افتد، دست‌های‌اش را کاسه می‌کند، می‌آورد جلو دهن‌اش، دندان‌های‌اش عین هسته‌ی خرما می‌ریزند کف دستانش، چشم‌اش که به دندان‌ها می‌افتد نعره می‌زند، دیوانه می‌شود، بنا می‌کند به دویدن دور کهور، دوباره می‌آید توی روشنایی، دست به دهانش که می‌برد قدری از لب‌اش کنده می‌شود، مایعی شیری رنگ از گوشه‌ی دهانش فواره می‌کند. راست می‌شود و رو به تاریکی ضجه می‌زند. دست و پایم را گم می‌کنم. پس کی می‌آید این قافله‌ی لعنت شده، کی می‌آید؟ می‌افتد و بر می‌خیزد و به جلو می‌خزد، هیزم شعله‌وری بر می‌دارم و در قفایش راه می‌روم، می‌رسد به میدانگاهی پشت کهور، بر می‌گردد، طوری نگاهم می‌کند که دلم خالی می‌شود، می‌لرزد، نگاه‌اش عین نگاه بره‌ی دم کارد است...».

نام دیگرش باد است؛ سینیور!
منصور علیمرادی
نشر نون
چاپ اول: ۱۳۹۴

نگاه

نگاهی به کتاب «آقاصمد و ماهی سیاه کوچولو»

تداوم زندگی فرهنگی در غیاب واقعیت

عبدالرحمن نجل‌رحیم

لیلی گلستان ساده، موجز، بی‌هیچ حادثه‌ای با پایانی خوش، متعاقب جرقه‌ای در ذهن، قصه‌ای برای کودکان در حد یک ایده می‌نویسد که در آن آقاصمد (صمد بهرنگی) نویسنده که در واقعیت غرق شده، در قصه غرق نشده است. چون دلش برای قهرمان کتابش تنگ شده بود و هر شب خوابش را می‌دیده، یادش می‌رود که شنا نمی‌داند و درون رود ارس می‌پرد تا در اقیانوسی از رنگ و خیال به دیدار ماهی سیاه کوچولوی قصه‌اش برود. لیلی گلستان می‌نویسد برای رضایتش همین بس که پس از خواندن این قصه برای رضا نوه‌اش، برق چشم‌ها و لبخند را بر لبان او می‌بیند.

برای ما بزرگترها این روایتی از واقعیتی آشنا است که صمد بهرنگی، چون شنا کردن نمی‌دانست در رودخانه ارس، غرق شده باشد. اما لیلی گلستان برای اینکه به‌طریقی استعاری و قابل‌فهم برای مغز آماده تخیل و رؤیاپرداز کودکانه، رابطه عمیق نویسنده با اثرش را در ذهن مجسم کند، آقاصمد را با همان هیبت جسمانی با کلاه مخصوص و عینک و شال‌گردن و غیره که اشاره‌ای به الگویی ملموس در فرهنگ تصویری ما دارد، به دنبال ماهی سیاه کوچولوی کتابش بفرستد که تصویر آن را بارها در روی لباس، بشقاب، فنجان و سفره و دستمال‌سفره و ملافه دیده‌ایم -ماهی سیاه دم‌پهن با خطوط سیاه و سفید و با تنی نقش‌دار از خط‌های قوس‌دار فلس‌مانند سفید و چشمانی قرمز (کاری به‌یادماندنی از فرشید مثقالی)- کتابی، که به‌قول لیلی گلستان، چون کتاب حافظ در هر خانه‌ای یک نسخه پیدا می‌شود.

آقاصمد در عالم خیال به قعر اقیانوس فرستاده می‌شود تا شخصیت ماهی سیاه کوچولوی کتاب را پیدا کند و زندگی جدیدی را در قعر اقیانوس با او شروع کند. سرچشمه این پیوند در جهانی خیالی از واقعیتی فرهنگی (خلق کتاب ماهی سیاه کوچولو توسط صمد بهرنگی) در گذشته نشأت گرفته، که هم‌اکنون در خاطره فرهنگی ما به‌صورت اشارات و نشانه‌های ملموسی باقی مانده است. لیلی گلستان، با پیوند دادن دو نشانه تصویری به‌جامانده از نویسنده و اثرش در مغز استعاره‌ساز خیال‌پرور کودکانه می‌خواهد جریانی فرهنگی را چون اقیانوسی روان تداوم ببخشد. اگرچه اقیانوسی را که او خواننده خردسالش را به سفر می‌برد، پر از خیال و رؤیا است ولی بریده از واقعیتی طنزآلود نیست. در این راستا می‌توان به چند نکته اشاره کرد: تأکید نویسنده به ماهیت نوشتاری شخصیت ماهی کوچولوی مورد جست‌وجو در اقیانوس توسط نویسنده‌اش آقاصمد، که خود با هیبت زمینی و با شال و کلاه و عینک در قعر اقیانوس، به‌سراغ شخصیت قصه خود رفته است. یا وقتی که آقاصمد شناکنان به طرف غار پیرماهی می‌رود، نویسنده به طنز می‌نویسد: «جالب است! حالا که آقاصمد غرق

آقاصمد و ماهی سیاه کوچولو
لیلی گلستان
تصویرگر: نعیمه نعیمانی
نشر نظر

شده بود، تازه شناکردن را یاد گرفته بود! عجب روزگاری است!». در قصه تنها آقاصمد به احترام پیرماهی در غاری تاریک، در ته اقیانوس، کلاه از سر برمی‌دارد و وقتی لاک‌پشت راهنما از روی سر مرجان‌های متراکم عبور می‌کند، آقاصمد به فکر ترافیک ماشین‌های روی زمین و دنده هوایی رفتن و پریدن از روی باقی ماشین‌ها می‌افتد. به‌تدریج در طول قصه از دنیای خیال فاصله می‌گیریم و به عالم خواب و رؤیا نزدیک می‌شویم. وقتی آقاصمد به غاری تاریک می‌رسد و چشمانش به تاریکی عادت می‌کند ماهی سیاه کوچولوی آفریده خودش را پیدا می‌کند که چشم‌هایش پر اشک است و تکان نمی‌خورد. آیا در واقعیت، حتی خیال، می‌شود در ته اقیانوس چشمان پر اشک ماهی کوچکی را دید؟ امری غیرممکن به نظر می‌رسد که تنها در خواب می‌تواند به امری واقعی تبدیل شود. تصاویر کتاب نیز که توسط نعیمه نعیمانی خلق شده به‌کمک مفاهیم استعاری رؤیاگونه کتاب می‌آید. زمانی که آقاصمد با رئیس ماهی‌های بنفش حرف می‌زند، گویی روی زمین نشسته و با او حرف می‌زند. در غاری بزرگ که آقاصمد به دیدار پیرماهی می‌رود، از سقف غار شیئی مانند لوستر آویزان است و صمدآقا چهارزانو، چون در خشکی با ظاهری آراسته و تصویری روشن و آشکار با نورپردازی غیروابسته به شرایط اقیانوسی کلاه از سر برداشته روی زمین نشسته است. آقاصمد وقتی دارد نشانی ماهی سیاه کوچولو کتابش را به پیرماهی می‌دهد، ما شاهد دیدن تصویری از کنار دریا هستیم که روی شن‌های ساحل با گوش‌ماهی‌هایش یک شال دراز تاب‌خورده و فنجان با طرح ماهی سیاه کوچولو بر روی آن می‌بینیم. یک تصویر از واقعیت، جدا از آنچه در قعر اقیانوس می‌گذرد که فقط در رؤیا واقعیت پیدا می‌کند. یا وقتی آقاصمد با ماهی سیاه کوچولوی خودش روبرو می‌شود، ماهی از رنگ سیاه به سرخی می‌گراید و دم پشتی‌اش دراز و پرچین و بزرگ‌تر از جثه خودش می‌شود. در همین اثنا، در زیر آب اقیانوس ما نه‌تنها می‌توانیم شاهد گریه در چشمان قرمز ماهی سیاه کوچولو باشیم، بلکه در نمای درشتی از چهره آقاصمد می‌توانیم اشک خوشحالی او را که شیشه عینک و سبیلش را حسابی خیس کرده، که لابد آب اقیانوس هم نتوانسته خیس کند، به‌وضوح ببینیم. چیزی که فقط در عالم رؤیا ممکن است.

آخرین صفحه کتاب، در عالم برزخ بین خواب و بیداری، عکسی واقعی از صمد بهرنگی در کنار بچه‌های مدرسه می‌بینیم که نیمی از عکس گویا در آب اقیانوس فرو رفته است و به‌جای سر یکی از بچه‌ها تصویری از ماهی سیاه کوچولو با خطوط انحنادار سفید فلس‌مانند و چشمان قرمز، چون طرح‌های پشت فنجان می‌بینیم.

ممکن است برای ما بزرگ‌ترها این سؤال پیش بیاید که چرا از حماسه پرشور ماجراجویی‌ها، قهرمانی‌ها و ازخودگذشتگی‌های قهرمان کتاب ماهی سیاه کوچولو که طبیعتا در مغز نویسنده‌اش هم می‌گذشته، نشانی نمی‌بینیم و حال قهرمان در غاری تاریک در اقیانوس، به‌تنهایی گوشه عزلت گزیده و ناامیدانه به انتظار خالقش نشسته است؟ از نظر من این کتاب اگر پیامی برای ما بزرگسالان سیاست‌زده داشته باشد این است که ماندگاری آثار نوشتاری بدون درنظرگرفتن رابطه مؤلف با متن اثر میسر نیست، مهمی که تنها با حضور جسمانی انسان در عرصه تاریخ فرهنگی در طول تداوم نسل‌ها ممکن می‌شود.